



بسم الله الرحمن الرحيم

زندگینامه ی

غلامحسین چنگلوانی

پاسدار شهید غلامحسین چنگلوانی در سال ۱۳۴۱ در یکی از محله های کارکنان آبدان در خانواده ای مسلمان و اعتقاد مذہبی به دین آمده به گفته مادر آقا در سریع دوران کودکی را پشت سر گذاشت که بچکدام از ما متوجه بزرگی او نشدیم، همانطور که مراسم تدفین او سریع برگزار شد. کوئی که برای دیدن مشوق که همانا الله بود عجله داشت.

از همان دوران نوجوانی، فقر را با تمام وجودش درک کرده بود و به همین جهت همیشه مردم فقرو مستمندان بود. در سن ۱۴ سالگی کار کردن را شروع کرد و شب به مدرسه می رفت. چهره اش را همیشه بخاری از غم و ناراحتی فرا گرفته بود، وقتی صحبت می کرد کوئی به تنهایی می خواست غصه ی تمام مردم فقیر بردوش کشد. مختصر پوی را که از کار کردن در خیاطی می گرفت با دوستان فقیرش خرج می کرد. دوست نایبانی داشت که پس از فراغت از کار با او بود.

در خانواده ی کارگری مانند هب مقام بالای داشت و در دو اتاق کوچک خانه ما تنها چیزی که برای تزیین بود عکس مولا حضرت علی بود. خوب به خاطر دارم تنها کسی که با این عکس پیوند انمی داشت و راز و نیاز می کرد، شهید غلامحسین بود. به علت کم روئی که داشت، منظر می ماند که همه بخوابند و یا بیچ کس در اتاق نباشد مخصوصا شبهای تابستان، ساعتاد

مقابل تمثال امام علی (ع) می ایستاد و راز و نیاز می کرد. شهید غلامحسین چنگلواپی مسلمان معتقد بود و بسیاری از خصائل

خوب ناشی از دیدگاه عبادی او بود که همه چیز را برای الله و در راه الله می خواست و در همین راه نیز شهید شد.

در دوران انقلاب در روزهایی که مردم به تطاهرات و رانمایی می پرداختند غلامحسین همیشه حضور داشت و حتی یکبار

مردوران او را در خیابان دستگیر کردند و با عده ای از بچه ها، سوار بر ماشین کردند. ولی به علت کمی نشان، پس از چند

ساعت همه را آزاد نمودند. شب که می شد بر روی پشت بام صدای تکبیر نشان فضای خاموش کوچه را پر می کرد.

پس از پیروزی انقلاب با بچه های محل به نکهبانی می رفت. پس از مدتی متوجه شدیم که مرتب سرکار نمی رود.

علتش را سوال نمودیم گفت به تمرین تیراندازی می روم. برای مدت چند ماهی بهمت آموزش به یکی از مراکز

آموزش نظامی رفت و پس از دوران آموزش، خیاطی را به طور کامل کنار گذاشت و به برادران پاسدار پیوست. از

آنجا بود که کتبه خانه می آمد و در جواب سوال افراد خانواده که می گفتند: مدت آموزشت تمام شد و دیگر چرا به خانه نمی

آیی؟ می گفت: من با بچه های سپاه خرمشهر هستم. به او گفتم تو هنوز بچه هستی در جواب ملاحظه بکنم زده جان مقدار

حقوق کمی که می گرفت به خانواده های مستمند کمک می کرد. حتی از خانه چیزهایی را با اجازه می برد و به فقرا می داد و از

این کار لذت می برد. دست یادم دارم چند ماهی قبل از جنگ در آن تابستان سوزان آبادان هر وقت به خانه می آمد

د زیر لباس پاسداریش، پیراهن پاره و مندرسی پوشیده بود و یا وقتی لباس سپاه را می آورد پیراهن کهنه ای داشت که

همیشه آن را می پوشید. یکی از این وضعش ناراحت بودیم و به او می گفتم حداقل از حقوق برای خودت لباس بخر

می گفت: من لباس دارم تا اینکه پس از چندمی او را با زور به بازار بردم و برایش بلوز و شلوار گرفتم ولی آن را نپوشید و

حالا که شهید شده است و در همان لباسهایش ربابا کردیم، دیدیم که همان لباسها در همان است فقط سلوار را شاید یکی دو بار بیشتر استفاده نکرده بود. چهره گلینش را موقعی شاد می دیدی که گاهی به خانواده می مستندی کرده باشد. تنها موضوعی که در ذهنش ربابه مادر و خواهرانم می گفت.

از خصوصیات اخلاقی اش، دوست داشتن خانواده بود و با همه مهربان بود و به تمام همسایگان احترام می گذاشت و همیشه جویای سلامتی دوستان و اقوام بود.

با شروع جنگ تحمیلی با تمام وجود در جبهه ما خدمت می کرد. ۱۴ ماه به مرخصی نیامد. خانواده اش که در ماهش زندگی می کردند تقریباً جبهه ی پشت جبهه آبادان بود. بعضی موقع با اصرار و تلفن های مکرر یک شب به خانه می آمد و صبح زود می رفت. در خلال مدت جنگ رشد عجیبی پیدا کرده بود. آتقدر افتاده و سربزیر شده بود که هر موقع با خواهران خودش هم صحبت می کرد، سرش را زیر می انداخت. هر وقت سوال می کردی از جنگ بر ایمن صحبت کن و تو در جبهه چه کاری کنی؟ جواب های کوتاهی می داد و از خودش هیچ حرفی نمی زد و مابعد از شهادتش، از دوستانش فهمیدیم که در واحد مهندسی سپاه کاری کرده و در موقع حمله بالود در جبهه ما برای برادران رزمنده خاک ریز دست می کرده. این مدتی که در جبهه بود، عیب صورتش نورانی شده بود خانواده از او سوال می کردند چنان چه چیزی لازم داری بگو تا برایت بخریم در جواب با بخندی می گفت نه. خیلی ناراحت می شد اگر کسی می گفت به جبهه نرو و مدتی استراحت کن. همه افراد خانواده دیگر می دانستند که غلام به آنها تعلق ندارد و این از تمامی حرکات و اعمالش پیدا بود. بخصوص هنگامی که به نازمی استاد همه ماسخی می کردیم مثل او نازم خوانیم و خود من تا به امروز هرگز موفق نشده ام فقط یک بار هم که شده مثل او در

مقابل پرو دکار نماز بخوانم. سفاش نماز خواندن رابه همه می کردود مورد حجاب تعصب خاصی داشت. از دیگر خصوصیاتش این بود که زیر بار حرف زور نمی رفت، هرگز دروغ نمی گفت و مردم دار بود و دوستی با افراد صمیمیت زبانی از خود نشان می داد.

از چند ماه قبل از شهادت کمتر به خانه می آمد می خواست به این طریق وابستگی خود را به خانه کمتر کند. حتی مادرم را که بی نهایت دوست داشت و سعی می کرد کمتر ببیند و برآستی که دل از دنیا بریده بود. از شهید غلامحسین بیچ و صیتنامه ای مانده. به قول دوستان نزدیکش در سپاه اهل این حرفه نبود. ولی به مادرم گفته بود که خوب نیست کسی که شهید شده برایش گریه کنند و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۰/۱۹/۱۹ در جبهه بستان (سوسنگرد) به شهادت رسید.

یکی از دوستانش که همراه او در بستان بود تعریف می کرد هنگامی که غلام، ترکش شماره خورد، همه بی سجه مانا راحت بودند و گریه می کردند ولی او بخند می زد و تا هنگام شهادت می گفت: یا مهدی، اد کنی. یکی دیگر از همزمانش تعریف می کند که من در جریان شهادت بسیاری از سجه ها بودم ولی بیچ کس را مثل غلام ندیدم که بدون کوچکترین ناراحتی شهید شود. و وقتی به او گفتم غلام و صیتی نداری؟ گفت نه. و سپس شروع به گفتن شهادتین کرد و تا لحظه ای که جان داشت یا مهدی می گفت تا به شهادت رسید. یکی دیگر از برادران سپاه که با او خیلی صمیمی بود، بعد از شهادتش برای دیگران تعریف می کرد که اگر غلام شهید نمی شد خداوند در حق او ظلم کرده بود زیرا که دیگر در این دنیا نمی توانست زندگی کند. از کارهای زیادی که در جبهه ها انجام می داد و برادران سپاه خرمشهر شاهد هستند، پس از شهادت به ما گفتند. ولی غلام دوباره آنها چیزی نمی نویسم زیرا که می دانم تمام کارهایش برای خدا بود و راه پیروزی اسلام بود.

با امید پیروزی و گسترش انقلاب در جهان و سرنگونی استکبار جهانی و بادعای خیر برای امام خمینی و رزمندگان کفرستیز  
اسلام و پیروزی سپاه اسلام بر کفر جهانی. آرزوی کنم که همه ما ادامه دهنده‌ی راه شهیدان انقلاب اسلامی باشیم.

روحش شاد و یادش گرامی باد

